

برگردان

سرزبان نامه

به پارسى سره

پیرایش : حامد قنادی

ویرایش نخست، مردادماه ۱۳۸۳

www.parsi-l.persianblog.com
E.mail: hamed_parsi@yahoo.com

پیش‌گفتار

مرزبان‌نامه، چون کلیله و دمنه نسکی^۱ پر از داستان و سرگذشت پندآموز است که در سده‌ی چهارم خورشیدی به دست مرزبان پور رستم پور شروین که از شاهزادگان تبرستان بود، به گویش کهن تبری نوشته شد، آن‌گاه در سده‌ی هفتم، به دست سعدالدین وراوینی به پارسی درآمد.

افشان^۲ این نسک، بسیار دشوار و پر از واژه‌های تازیست به‌سانی که با زبانی که امروز به آن سخن می‌گوییم هیچ مانستگی^۳ ندارد. محمد بن عبدالوهاب قزوینی به سال ۱۲۸۷ این نسک را با بهره‌گیری از پنج نگارش ویرایش نمود و سپس در سال ۱۳۶۳ خورشیدی دکتر خلیل خطیب رهبر به بازویرایش و روشن‌گری نوشته‌ی آن در زیرنویس پرداخت. ولی باز هم برای دریافت نوشته‌ی آن نیاز به واژه‌نامه‌ای می‌بود، چرا که در آن زمان، تازی‌پردازی، را دانش‌نمایی می‌دانستند.

من در راه نمایش توانایی‌های زبان پارسی کوشیده‌ام که هرچه می‌نویسم به پارسی سره باشد تا این که کلیله و دمنه به پیرایش احمد آجودانی را برخواندم و آهنگ پیرایش پارسی نسکی دیگر چون او کردم. در این راستا، سفرنامه‌ی ناصر خسرو قبادیانی را برگزیدم ولی نوشته‌ی آن را در خور رنج برگردانی ندیدم، پس از آن به پیشنهاد یکی از استادان با مرزبان‌نامه آشنا شدم و زمینه‌ی آن را چون کلیله و دمنه یافتم؛ و برآستی که رنج این کار در برابر بهره‌ای که می‌توان از آن برد، جز سرسوزنی بیش نیست.

در برگردان این نسک، برتری بر این بوده، تا آن جایی که شدنیست، نوشته آرایه‌های سخن‌وری خود را از دست ندهد و گرچه واژه‌های پارسی جای‌گزین واژه‌های تازی شده، ولی افشان آن چندان دگرگونی نیافته است. برای آشنایی با افشان این نسک و هم‌سنجی با افشان بنیادین، نخست بخشی از مرزبان‌نامه‌ی سعدالدین الوراوینی را آورده، آن‌گاه برگردان پارسی آن را که در این نسک آورده شده، می‌آورم:

نوشته‌ی سعدالدین الوراوینی :

شنیدم در عهد ضحاک که دو مار از هر دو کتف او برآمده بود و هر روز تازه‌جویی بگرفتندی و از مغز سرش طعمه گرگ ساختندی. زنی بود هنبوی‌نام، روزی قرعه قضای بد بر پسر و شوهر و برادر او آمد. هر سه را بازداشتند تا آن بیداد معهود بر ایشان برانند. زن بدرگاه ضحاک رفت، خاک تظلم برسرکنان نوحه^۴ دردامیز درگرفته که رسم هرروز از خانه مردی بود، امروز بر خانه من سه مرد متوجه چگونه آمد؟

اینک برگردان پارسی سره چند گزاره‌ی بالا :

شنیدم "در روزگار زهاک که دو مار از هر دو دوش او برآمده بود و هر روز تازه‌جویی بگرفتندی و از مغز سرش خوراک گرگ ساختندی. زنی بود هنبوی‌نام، روزی برگه‌ی بد سرنوشت بر پسر و شوهر و برادر او آمد. هر سه را بازداشتند تا بیداد پیش‌گفته بر ایشان برانند. زن به درگاه زهاک رفت، خاک دادخواهی برسرکنان، مویه^۴ دردامیز درگرفته که آیین کار، هر روز از خانه‌ای مردی بود، چرا امروز از خانه‌ی من روی آور سه‌مرد شدند؟!

بخش نخست

دیمه‌ی ۱۲ تا ۳۳ مرزبان‌نامه به ویرایش محمد بن عبدالوهاب قزوینی

دیمه‌ی ۳۹ تا ۹۲ مرزبان‌نامه به ویرایش دکتر فلیل قطیب‌رهر

- | | |
|----|---|
| ۴ | در شناساندن نسک و یاد نویسنده و انگیزه‌ی نوشتن آن |
| ۴ | هم‌سخنی شاهزاده با وزیر |
| ۵ | سرگذشت هنبوی با زهاک |
| ۶ | روی سخن وزیر با شاهزاده |
| ۶ | روی سخن شاهزاده با وزیر |
| ۷ | داستان خره‌نامه با بهرام‌گور |
| ۸ | داستان گرگ خنیاگر دوست با شبان |
| ۹ | روی سخن وزیر با شاهزاده |
| ۹ | روی سخن شاهزاده با وزیر |
| ۱۰ | روی سخن وزیر با شاهزاده |
| ۱۰ | روی سخن شاهزاده با وزیر |
| ۱۱ | داستان شگال خرسوار |

در شناساندن نسک^۱ و یاد نویسنده و انگیزه‌ی نوشتن آن

مرزبان نامه برمی‌گردد به مرزبان پور شروین؛ که شروین از فرزندزادگان کیوس برادر انوشه‌روان دادگر بود که بر سرزمین تبرستان پادشاهی می‌کرد. او پنج پسر داشت که همه به خرد و بردباری رای و شایستگی کشورداری و توانش^۲ شهریاری آراسته بودند. چون شروین درگذشت، فرمان‌دهی سرزمین را به پسر مهتر دادند و دیگر برادران فرمان‌بردار او گشتند. پس از چندگاهی انگیزه‌های رشک^۳ در میانه پدید آمد و خواهان پادشاهی شدند. مرزبان چون از همه‌ی برادران به برتری دانش یگانه بود، اندیشه کرد که مگر در پندار شاه بگذرد که او نیز چون دیگر برادران با شاه دشمنی می‌ورزد، نخواست که گرد این گمان بد بر دامن دادوستد او نشیند؛ در آیین‌های رای خویش نگاه کرد، روی درست چنان دید که به سوی جای‌گاهی نشان‌زد^۴ راه افتد و از سرزمین کشور خود به گوشه‌ای بیرون افکند و آن‌جا مان‌گاه^۵ سازد تا آبشخور دوستی پاک برادران ازو شوریده نگردد و پیوند هم‌دمی^۶ پوچ نشود و سستی به آیین برادری راه نیابد. گروهی از مهمان و بزرگان سرزمین که در این باره آگاهی داشتند، از او خواهش کردند، که چون رفتن تو از این‌جا به آشکاری و استواری رسید، نسکی بنویس دربرگیرنده‌ی سخنان نغز فرزاندگی و سودهای هوشیاری که در زندگی این جهان و بازگشت‌گاه^۷ آن جهان دستور کار خویش داریم و از خواندن و کاربستن آن به دو خوشبختی و رستگاری رسیم و نشانه‌های برتری سرشت و نیکویی ویژگی‌های تو به دست‌آویز آن بر برگه‌های روزگار پایدار بماند. از بازدارندگی پند و اندرز، سخنی چند به گوش شاه رسان تا روش روزگار او را یادآور باشد.

شاهزاده این سخن نیوشید^۸، و آهنگ رفتن را با نگرداشت خواهش‌های ایشان بر فرمان شاه بازبسته گردانید و از جای‌گاه دودلی برخاست و به نزد شاه رفت و آنچه در اندرون دل داشت؛ از رفتن به جای دیگر و ساختن نسک پندآمیز را بر راه پروانه‌خواهی در نزد شاه برخواند. شاه در پاسخ او دودلانه درنگی کرد و چون او رفت و وزیر آمد، با او از راه سگالش^۹ گفت: در پروانه‌دهی ما این سخنان را که برادرم خواهش و آرزو را بر آن کوتاه گردانیده است، چه می‌بینی؟ وزیر گفت: دستوری دادن تا از اینجا به جایی دیگر رود، برآیند^{۱۰} رای راست‌ست و فرمان اندیشه‌ی درست، چرا که دشمنی از دشمنان کشور کم گشته باشد و خاری از پای تخت بیرون شده و بدان که کام او از ساختن نسک آن‌ست که روش‌های پادشاهی ترا به زشتی در پرده‌ی گواژه^{۱۱} فرنامید و در کرانه‌های گیتی بر دهان‌های مردم پرآوازه گرداند و آنچه می‌خواهد که ترا پندی دهد، پایه‌ی خویش در دانش، برتر از پایگاه تو می‌نهد، و براستی پرمایگی و شایستگی ندارد و به زور بر خود می‌بندد و اندیشه‌اش سراسر نادرست است. ولی شاه بفرمایید که آنچه گوید، به پیش من گوید تا در میان آن اندرزها، بیهودگی و رسوایی و کاستی‌های او بر شما نمایان کنم و سرپوش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند که از دانش‌وران کدام پایه دارد و از هنری که بانگ لاف آن، در جهان می‌افکند، چه مایه یافته است.

هم‌سخنی شاهزاده با وزیر

روز دیگر شاه در سراچه‌ی تنهایی بنشست؛ فرمان داد تا چند فرزانه‌ی پادار^{۱۲} از کشور، که هر یک فرزانه‌ی زمانه‌ی خویش بودند، با شاهزاده و وزیر به دربار آمدند و انجمنی چنان‌که وزیر خواست بساختند. شاه مرزبان را گفت: ای برادر، هر چه تو گویی، از سر نیک‌اندیشی و مهربانی باشد و گرنه از سر پاک‌ورزی آن‌را کاری نتوان کرد. اکنون هرچه سودمند است، به آن بپرداز و گفتنی‌ها را بگو. شاهزاده، آغاز سخن کرد و به زبانی چرب‌تر از شیواسخنان و گزاره‌ای شیرین‌تر از خیم^{۱۳} رادمردان، خواسته‌ی شاه و درباریان را پاس داشت.

«اگر روزگار را گوشی بود، از خوبی آن گفتار به نیوشیدن می‌گراید.»

و گفت: اکنون که پروانه‌ی سخن گفتن فرمودی؛ نیک بنیوش، که اندرزهای سرزنش‌گر، سازگار با سرشت آدمی نیست. شکوفه‌ی گفتار اگر چه برگ نازنین برآرد، چون به نسیم درست‌نیوشی پرورده نگردد، میوه‌ی گفتار از او چشم نتوان داشت. «چون پذیرش با سخن اندرزگوی یار نشود، پس همانا بسیار پندگویی پرگویی به شمار می‌آید.»

۱- نسک : کتاب ؛ ۲- توانش : استعداد ؛ ۳- رشک : حسد ؛ ۴- نشان‌زد : معین ؛ ۵- مان‌گاه : مسکن ؛ ۶- هم‌دمی : الفت
۷- بازگشت‌گاه : معاد ؛ ۸- نیوشیدن : گوش فرادادن ؛ ۹- سگالش : مشورت ؛ ۱۰- برآیند : نتیجه ؛ ۱۱- گواژه : کنایه، طعنه
۱۲- پادار : معتبر ؛ ۱۳- خیم : خلق، اخلاق

بدان ای پادشاه که زیباترین گوهری که از جهان هستی با آمیخته‌های آخشیگ‌ها^۱، پیوند گرفت، خرد است و بزرگترین برآیند خرد، خیم نیکوست که از برتری آن به رستگاری و خوشبختی همیشگی دست‌آویز توان ساخت و نیازمندترین آفریدگان به خوی و سرشت پسندیده و گوهر پاکیزه، پادشاهانند که پادشاه چون نیکخوی بود، جز روش دادگری و راستی که از بایسته‌های اوست، نسیپرد، و جز آیین پسندیده و روش دل‌پذیر نهد و چون راه‌سپری آن بر این روش باشد، زبردستان و مردم در پیرامون و گوشه‌وکنار کشور، همگی در پناه او بی‌بیم و آسوده مانند. و همه‌ی مردمان به خیم او خو گیرند و با یکدیگر روش دادمند و شیوه‌ی سزا نگاه دارند و ناسازی و هم‌رانی که نهاد آدمیزاد را به آن سرشت داده اند، به سازگاری و دوستی دگرگون می‌کند. بدان که از خوی‌های پادشاه آن‌چه نکوهیده‌ترست، یکی فرومایگی‌ست که فرومایه به سپاس‌گویی هیچ نیکوکاری نرسد و خود را در میان مردم به سروری نرساند.

دوم، باددستی^۲ در دهش دارایی که او براستی بندگان خدای را نگهبان داراکست^۳ و چنگ‌اندازی^۴ در دارایی خود به اندازه شاید کرد، بویژه در دارایی دیگران. خود در شهر به جای‌گاهی‌ست که به یادآوری و بازگویی آن نیازمندی نیاید و پادشاه را نشاید که بی درنگ و ژرف‌اندیشی فرمان دهد که روانی فرمان او به فرمان آسمانی ماند که چون به زمین رسد، بازگردانی آن به هیچ‌روی نتوان اندیشید و دستور پادشاه بی چاره‌جویی چون تیر سرنوشت بود که از گرفتن‌گاه^۵ خواست^۶ بیرون رود، به هیچ سپر بازدارنده، رانش^۷ آن شدنی نگردد و سرانجام پذیرفتار^۸ تاوان خرد خود بماند. و نباید از اندرز سرکشی کند و از اندرزگویان گریزان شود تا چون بیماری نباشد که به هنگام برگشت سرشت تن از خجک^۹ میانه، نوش‌داروی تلخ از دست پزشک چیره‌دست ننوشت تا چشیدن‌گاه او تا پایان از دریافت نوش‌داروی تندرستی بازماند و باید فراخی فراخانی پشت‌کار چنان دارد که برآوری نیازهای کشور، هنگام ناچاری و چاره‌مندی درو جای‌گیرد تا اگر انگیزه‌ای فرارسد و نیازی پیش آید که از بهر خوبی همگانی، دارایی فراوان بخشش باید کرد، دست بازداری پیش یاد خویش نیارد و من چون دفتر سرگذشت تو واخواندم^{۱۰}، شالوده‌ی کشور تو سست یافتم و فرمان داد فروگذاشته دیدم.

گماشتگان تو در تباه‌کردن دارایی مردم دست به آشکاری ستم گشاده اند و پای از مرز اندازه خویش بیرون نهاده. بازار خردمندان کاردان ناروان^{۱۱} شده و کار زبردستان به تباه‌کاری زبردستان پریشان، و این شیوه از آیینی که نیاکان تو نهاده اند، دورست و به هیچ‌روی سزاوار بنیاد پاک تو نیست.

تا امروز خاموش می‌بودم که گفته اند: با شاهان سخن ناپرسیده مگو و کار ایشان را نافرموده مکن. امروز که فرمان شاه بر آن سخن یافتم، آن‌چه دانم بگویم و این اندکی از بسیار است. و از برخی از پیمان‌های برادری رهایی یافتم، چنان که گفته اند: آن‌چه به شمشیر نتوان برید، پیوند خویش است و آن‌چه از زمانه همانند آن در هیچ گران‌مایه‌ای نتوان یافت، پیوند برادری‌ست؛ چنان که آن زن هنبوی‌نام گفت. شاه گفت: چیست آن داستان؟

سرگذشت هنبوی با زهاک^{۱۱}

شاهزاده گفت: شنیدم در روزگار زهاک که دو مار از هر دو دوش او برآمده بود و هر روز تازه‌جویی بگرفتندی و از مغز سر-اش خوراک گرگ ساختندی. زنی بود هنبوی‌نام، روزی برگه‌ی بد سرنوشت بر پسر و شوهر و برادر او آمد. هر سه را بازداشتند تا بیداد پیش‌گفته بر ایشان برانند. زن به درگاه زهاک رفت، خاک دادخواهی برسرکنان، مویه‌ی^{۱۲} دردآمیز درگرفته که شیوه‌ی کار، هر روز از خانه‌ای مردی بود، چرا امروز از خانه‌ی من روی‌آور سه‌مرد شدند؟!

آواز فریاد او در ایوان زهاک افتاد، بشنید و از چگونگی‌اش پرسید. روی‌داد را چنان که بود، بر او بازگفتند. فرمود که او را چاره‌مند سازند تا یکی ازین سه‌گانه که خواهد، بخشوده بگذارند و بدو باز دهند. هنبوی را به در زندان کاخ بردند. نخست چشم‌اش بر شوهر افتاد، مهر هم‌دمی و هم‌داستانی و دل‌نرمی زناشویی در نهاد او بجنیید، خواست که او را برگزیند؛ باز نگرش بر پسر افتاد، نزدیک بود که دست در جگر خویش برد و به جای پسر، جگرگوشه‌ی خویشتن را در چنگ شهباز آگفت^{۱۳}، اندازد و او را به تن‌درستی بیرون برد؛ همی ناگاه برادر را دید که در همان بند گرفتار، سر در پیش افکند، اشک

۱- آمیخته‌ی آخشیگ‌ها : مرکباتِ عناصر ؛ ۲- باددستی : اسراف ؛ ۳- داراک : اموال ؛ ۴- چنگ‌اندازی : تصرف ؛ ۵- گرفتن‌گاه : قبضه

۶- خواست : مشیت ؛ ۷- رانش : دفع ؛ ۸- خجک : نقطه ؛ ۹- واخواندن : مطالعه‌کردن ؛ ۱۰- ناروان : کساد ؛ ۱۱- زهاک : ضحاک

۱۲- مویه : نوحه ؛ ۱۳- شهباز آگفت : عقاب آفت

خونین اندوه بر چهره روان، با خود اندیشید که هرچند در گرداب سرگردانی فرومانده‌ام، نمی‌دانم که از نور دیده، آرامش دل و آرایش زندگانی کدام‌یک را برگزینم و دل را آسوده سازم. اما چه کنم که دل به هیچ روش، به بریدن رشته‌ی برادری پروانه نمی‌دهد، بر بی‌جان‌ترین چگونگی گزیند کسی جان‌نشین. زنی جوانم، شوهری دیگر توانم کرد و شدنی‌ست که از او فرزندی آید که آتش دوری را لختی با آب پیوند او بنشانم و زهر درگذشت این را به تریاک ماندن او درمان کنم، ولی شدنی نیست که مرا از آن مادر و پدر که گذشتند، برادری دیگر آید تا این مهر بر او افکنم. ناکام و ناچار، از فرزند و شوهر برگرفت و دست برادر برداشت و از زندان بدر آورد. این داستان به گوش زهاک رسید، فرمود که فرزند و شوهر را نیز به هنبوی بخشید.^۱

این افسانه بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش روزگار به‌جای هستی خجسته‌ی او هیچ‌کس نیست و جز به پایداری زندگی او به‌هیچ‌کام و آرزویی خرسند نباشم و نگران آن بیداد و ستمی می‌باشم که انگیزه‌ی تباہی نام نیک و گسستن رشته‌ی دودمان و برچیدن دستگاه شاهی شود.

شاه گفت: به راستی سخنان باورمندم و می‌دانم در آن‌چه می‌نمایم خودنمایی نیست، ولی می‌خواهم که به روش ژرف‌نگری بی‌ستیز روی سخن وزیر بشنوی و میان شما پاسخ‌دهی یکی پس از دیگری باشد تا از آزمودن اندیشه‌ی شما، آن‌چه برگزیده‌ی کارست، آشکار شود و من بر آن آگاه شوم. شاه‌زاده گفت: پوشیده نیست که اگر وزیر به شیوایی زبان و استواری رای و زیرکی که او را فراهم‌ست، خواهد که هر سخن سنجیده‌ای را واژگون و هر سخن پایداری را نیست، بنمایاند؛ تواند، ولی بخشایش‌خواهی به ستیزه و اندرزگویی به گواه‌خواهی روا نمی‌گردد و من به اندازه‌ی توانایی خویش درین راه گامی گذارم و پوشیدگی از چهره‌ی راستی و درستی کار براندازم. اگر سخن من نزد تو زینه‌ی^۱ پذیرش می‌یابد، راه راست از گمراهی بازشناخته‌ای و اگر گفته‌ی مرا به کار نمی‌بندی، زوری در نیوشیدن آن نیست.

روی سخن وزیر با شاه‌زاده

وزیر در جامه‌ی نرم‌خوبی و فریب‌کاری سخن آغاز کرد و گفت: شاه‌زاده‌ی دانا و کارآگاه و پیش‌اندیش و دوربین و خردمند و فرهیخته هر چه می‌گوید از بهر استواری پیوند پادشاهی می‌گوید و این اندرزها ما را به بخشش‌هایی که نیروبخشی یزدانی و جاودانه‌کردن آیین‌های پادشاهی‌ست می‌رساند. ولی ما چنین دانیم که نگه‌داری و پاس‌داری کشور به این کشورداری توان کرد که ما می‌کنیم و روش این راه سازگار با کیش و خردست، چه بزه‌کار را به گناه کیفر ندادن، چنان باشد که بی‌گناه را کیفر دادن و از بازگفت‌های سخن اردشیر پاپکان و گفته‌های فرزانیگی اوست که بسیار خون ریختن بود که از کشتار و خون‌ریزی بسیار بازدارد و بسیار دردمندی بود که به تن‌درستی رساند.

و می‌باید دانست که نهاد باشندگان روزگار تباہ گشته و نگر از فرمان‌برداری پادشاه بر فریب اهریمن واداشته اند و دیو اندیشه‌ی نادرست و آرزوی خام خودکامگی در مغز هر یک تخم خواهشی از دل نهادست و بچه‌ی^۲ آزارآورده و این انگارش^۳ در سر ایشان افتاده که سروری و فرمان‌دهی کاریست که به هر بی‌سروپایی رسد و در همان دم کوشش و خواستن و جوشش و تپیدن، پنجه‌ی دریافت به دامن پادشاهی توان رسانید و ندانند که پادشاهان برگزیده‌ی آفریدگار و پرورده‌ی پروردگارند و آن‌جا که دهش‌های همیشگی^۴ بخش می‌کردند، فرمان‌روایی فراایزدی برون‌رفت، نخست همای پادشاهی سایه بر پیغامبران افکند پس بر پادشاهان، پس بر مردم دانا؛ و مردم فریب‌کارانه اندیشیدن، از دانایی دانند و با پادشاه، دروغ‌بافی و چاپلوسی از پیش شمرند و چون ایشان برین راه روند، ناچار ما را فراخور پاس‌داری از کشور ببايد کوشیدن و کمان شایستگی در گوش ایشان تا بناگوش کوشش کشیدن. چون درست‌کردن تباہ‌کاری‌های این کشور برین گونه رود؛ هرآینه هنجارشکنی و ازهم‌پاشیدگی که کرده اند، آشکار شود «مانند کاغذی که نگاره‌ای نازیبا بر آن نگاشته اند و ستردن^۵ آن نگاره‌ی زشت به دریدن و تباہ‌شدن‌اش انجامد.»

روی سخن شاه‌زاده با وزیر

شاه‌زاده گفت: پادشاه به آفتاب رخسندماند و مردم به چراغ‌های افروخته. آن‌جا که آفتاب تیغ زند، زبانه‌ی آتش چراغ

سرتیزی نکند و در برابر فروغ‌های^۱ گوهرین او روشنی وام‌گرفته بازسپارد و هم‌چنین چون پادشاه نشانه‌های نرمی خیم خویش پیدا کند، به نیک‌اندیشی شاه، آنان که خواستار تباهی و فتنه‌انگیزی باشند، اندک‌اندک به نیکی گرایند و گفته‌اند: زمانه در دل پادشاه نگرد تا خود، او را چگونه ببیند، به هر آنچه او را گرایش باشد، گراینده گردد « چون پادشاه دگرگون شود، زمانه دگرگون می‌شود. » و گفته‌اند: تا ایزد والا دارایی بخشیده از گروهی بازستاند، نگر مهرانه‌ی شاه از ایشان برنگرداند، چنان‌که خرّه‌نما را با بهرام‌گور افتاد. پادشاه پرسید که چگونه بود آن ؟

داستان خرّه‌نما با بهرام‌گور

شاهزاده گفت: شنیدم که بهرام‌گور روزی به‌شکار بیرون رفت و در نخچیرگاه^۲ ابری برآمد تیره‌تر از شبِ بیوس^۳ آرزومندان به رسیدن زیبایی دوست و ریزان‌تر از دیده‌ی اشک‌بار دل‌باختگان بر دوری دل‌دار. آتش رخس در پنجه‌ی ابر افتاد، بخار مه برانگیخت. تندبادی از وزش‌گاه شکوه ایزدی برآمد، چراغ‌دان خورشید خاموش شد، روزن هوا را به سرپوش تاریکی پیوشانید، خانه‌ی سوی‌های شش‌گانه^۴ تاریک شد.

نوکران پادشاه در آن تاریکی و تیرگی همه از یکدیگر پراکنده شدند و او راه به یکی از دیه‌های آن کناره‌ها سپرد. در آن‌جا دهگانی بود از دهگانان توان‌گر، خرّه‌نما نام، بسیار دارا و دارایی از کنیز و نوکر و سیم و زر و ستوران^۵ و چهارپایان؛ ناشناس‌گونه به خانه‌ی او فرود آمد. بیچاره میزبان ندانست که مهمان کیست، ناگزیر پذیرایی آن‌چنان که شایسته‌ی پادشاهان باشد، نکرد و به بندگی‌ای که شاهان را بایسته‌ی آید، برنخواست. بهرام‌گور گرچه آشکار نکرد، اما دگرگونی در نهان‌اش پدید آمد و بدان بی‌مهری دل‌آزرده گشت. شبان‌گاه که شبان از دشت درآمد، خرّه‌نما را آگاه ساخت که امروز گوسپندان از آن‌چه خوگرفته^۶ بودند، شیر کم‌تر دادند. خرّه‌نما دختری دوشیزه داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه، چنان‌که پاکیزگی آوند از پاکی می‌بازگوید، زیبایی چهره‌اش از نکویی خوی و نهان‌اش آگاهی می‌داد، با او گفت که گویا امروز اندیشه‌ی پادشاه با مردم بدگشت و نیک‌نگری از ما گسسته^۷ گردانیده که در گسستن مایه‌ی شیر گوسپندان هِنایش^۸ می‌کند. سزاوار است که از این‌جا دور شویم و مانش‌گاهی^۹ دیگر برگزینیم. دختر گفت: اگر چنین خواهی کرد، ترا نوشاک^{۱۰} و خوراک گونه‌گون و خورش‌های خوشمزه چندان در خانه هست که چون برای سبکی جابه‌جایی برخی را بجای باید گذاشت، پس برتری به این است که در پذیرایی از این مهمان چیزی بکار بری. دهگان پذیرفتار شد، فرمود خوان‌چهی خوردنی به آراستگی فراهم آوردند و پیش بهرام‌گور نهادند و در پی آن باده‌ای که پنداشتی رنگ آن به گل‌گونه‌ی رخسار گل‌رخان بسته‌اند و گزکی^{۱۱} که گویی شیرینی آن‌را به بوسه‌ی شکرلبان چاشنی داده‌اند، آماده و چنان‌که رواست به پیش بهرام‌گور آوردند. دهگان پیاله‌ای بازخورد و یکی بدو داد؛ بستاد و با دادوستد روزگار بساخت و گفت: «هر جام‌ای را نوشنده‌ای ست.» امشب با بخت هرگونه که پیش آید بسازیم تا این شبِ آبستن خود بچه زاید. چون دو سه روز در گذشت، گردش می‌پرده‌ی شرم از سر رامش‌گر نهاد^{۱۲} درکشید، نزدیک بود که راز خویش را در مستی بیرون افکند. در آن گیرودار بهرام‌گور گفت دهگان را، که اگر کنیزی زیباچهره داری به دیداری از او خرسند باشیم و تسویی^{۱۳} به همدمی او خود را از اندوه دوری بازرهانیم، از مهر تو شگفت نیست. دهگان برخاست و به پرده‌ی اندرونی خویش درآمد، دانست که دختر او به پاک‌دامنی و پیرایه‌ی خویشتن‌داری از آن آراسته‌ترست که اگر او را به جای‌گاه این بندگی بنشانند، زبانی داشته باشد، و چهره‌ی پاک‌ی او چشم‌زده‌ی هیچ ننگی گردد.

پس دختر را فرمود که ترا تسویی پیش این مهمان می‌باید نشستن و آرزوی او به دیدار از رخسار خود نشانند. دختر فرمان را پذیرفت و به نزدیک شاه رفت، چنان‌که گویی خورشید در ایوان جمشید آمد و یا نگر بهرام در ناهید آمد. شاه به نگرستن به آن نگرگاه مینوی^{۱۴} خود را خوشنود کرد و به سخن‌گویی او از رنج روزگار برآسود و زیر زبانی، پیش خود می‌گفت و می‌سرایید:

« در دست منی، دست نیارم به تو برد دردا که در آب تشنه می‌باید مرد»

۱- فروغ : نور ؛ ۲- نخچیرگاه : صیدگاه ؛ ۳- بیوس : انتظار ؛ ۴- سوی‌های شش‌گانه : شمال، جنوب، شرق، غرب، چپ، راست

۵- ستوران : مراکب، مرکب‌ها ؛ ۶- خوگرفته : معتاد ؛ ۷- گسسته : قطع ؛ ۸- هِنایش : تأثیر ؛ ۹- مانش‌گاه : اقامت‌گاه

۱۰- نوشاک : شراب ؛ ۱۱- گزک : نقل ؛ ۱۲- رامش‌گر نهاد : مطربه طبیعت ؛ ۱۳- تسو : ساعت ؛ ۱۴- نگرگاه مینوی : منظر روحانی

شاه را پای دل در گل‌زاری فروشد که بیرون آمدن از آن دستِ دهگان نبود، او شیفتگی خود را بر زیبایی دختر، پنهان می‌کرد، و با آن ناهیدروی نهانی مهرورزی می‌کرد؛ و در دل به این خوش بود که چون به خانه روم، این دختر در پیوند خود آرم و پدرش را شایسته‌ی این بندگی، گرامی دارم. بامداد که پرتوهای فروزنده‌ی آفتاب از روزِ دگری آگاهی داد، همان شبان از دشت باز آمد و از فراوانی شیر گوسپندان چنان گفت که شنوندگان را انگشتِ شگفتی در دهان بماند.

پدر و دختر گفتند: مگر پادشاه، اختر خجسته‌ی مهر، سوی ما بازگرداند و سخن بی‌مهری وارونه گردانید و گرنه شیر گوسپندان که دیروز کم‌تر از همیشه بود، امروز به چه انگیزه‌ای این اندازه شده؟!

این می‌گفت و ناگاه از این که سرنوشتِ آبشخور^۱ و فرورفتن‌گاهِ شیر، ریشه در خانه‌ی او دارد و فردا به کدام شیربها، شکرلبِ او را به شبستان شاه خواهند برد.

بهرام گور چون به کاخ پادشاهی خود بازرسید، فرمود تا به پاداشِ آن مهمانی، فرمان‌روایی آن دیه با پیوست‌های بسیار به نام دهگان بنوشند و دخترش را به ارج و بزرگی و آرایشی با شکوه پس از پیوندِ زناشویی پیش شاه آورند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی روزگار این‌چنین به خواسته‌ی شاه وابسته است و پادشاه که خوی کم‌آزاری و نیکوکاری و شیوایی زبان و گشادگی پیشانی با مردم ندارد، پراکندگی به گروه‌ها راه یابد و رمیدگی دور و نزدیک دیده می‌شود. و چون یکی به گناهی نامیده می‌شود، شکنجه‌ی همگانی نفرماید، که آن‌گه سرانجام هستی مردم به تاراج می‌رود و زندگی‌شان نابود می‌شود، تا به گناه‌خانه‌ای، دیه‌ای و به گناه‌دیه‌ای شهری و به گناه شهری، کشوری گرفتار شوند. و اگر شاهان و فرمان‌دهان پیشین بر این روش رفتندی، رشته‌ی کارهای پادشاهی سامان‌پذیرفتی و از پیشینیان به پسینیان، جهان آبادان نیفتادی و اگر پادشاه چنان‌که باید سامه‌های^۲ داد پاس‌داشته باشد و پایه‌های مرزوبوم آبادان، کارگزار باید چنان بدست آرد که نرمی و بردباری بر خیم او چیره باشد و خود را شکست‌خورده‌ی آز و کام‌خواهی نگرداند و از پی‌آمدها و بازخواست‌ها همیشه نگران باشد و نباید دانست که کشور را از چنین کاردان چاره نیست که پادشاه برای نمونه جای‌گاه سر دارد و ایشان جای‌گاه تن و اگر چه سر ارزش‌مندترین اندامست از اندام‌ها، هم نیازمندترین اندامست به اندام‌ها، چه اندام‌های مهم تن تا به سر یاری نکنند، مغز به تنهایی کاری نتواند کرد، تا پا به جنبش در نیاید، سر به خواسته‌ی خود نمی‌رسد و تا دست هم‌راه خواستن نشود، سر به گرفتن هیچ خواسته‌ای نتواند برخاست. پس هم‌چنان که سر را در بدست‌آوری خواسته‌ی خویش، بسته به بی‌آکی^۳ و درستی اندامست و از سر‌آغاز آفرینش هرکاری را شناخته‌ای، پادشاه را نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست‌رای و راست‌کار و کرفه‌اندوز^۴ و ستایش‌دوست و پیش‌بین و دوراندیش و دادپرور و مردم‌نواز باشند و هر یک بر راه داد استوار و به نگاه‌داشتِ مرز پیشه‌ی خویش سرگرم و جای‌گاه هر یک دانسته و اندازه‌ی مرزدار^۵، تا پای از گلیم خود بیرون نکشد و سامانه‌ی^۶ روی‌داده‌ی کشور آسان دست در هم دهد و پادشاه نژاده‌ی^۷ نرم‌خیم که پیش‌کاران و بندگان او برین گونه نباشند، بدان انگبین^۸ پاکی ماند که از بیم نیش زنبوران در پیرامون‌اش به نوش شیرین آن نتوان رسید.

و پادشاه را به همه راه راستی و خوی پدران نگه باید داشت و هر که از آن دست باز دارد، بدو آن رسد که بدان گرگ خنیاگردوست رسید. پادشاه پرسید: چه بود آن؟

داستان گرگ خنیاگردوست با شبان

شاه‌زاده گفت: شنیدم، زمانی گرگی در بیشه‌ای میهن داشت. روزی پیرامون شکارگاهی که جای‌گاه روزی او بود، بسیار بگشت و از هر سو کمند نیاز می‌انداخت، تا باشد که نخچیری در کمند افکند، فراهم نگشت؛ آن‌روز شبانی به نزدیک جای‌باش او گله‌ای گوسپند می‌چرانید. گرگ از دور دیده‌بانی می‌کرد؛ اندوه پاسبانی چوپان آن‌چنان گلوی گرگ را می‌گرفت که گرگ گلوی گوسپند؛ و از گله به جز بهره‌ای برای دیده‌اش چیزی نمی‌یافت، دندان نیاز می‌افشرد و می‌گفت:

«آبی می‌بینم و مرا تشنگی سختی‌ست، ولی هیچ راهی برای به‌آب درآمدن نیست.»

شبان‌گاه که شبان گله را از دشت سوی خانه راند، بزغاله‌ای باز پس‌ماند. گرگ را چشم بر بزغاله افتاد، پنداشت که زمانه با

۱- آبشخور: منبع؛ ۲- سامه: شرط؛ ۳- آک: عیب؛ ۴- کرفه: ثواب؛ ۵- مرزدار: محدود؛ ۶- سامانه: نظام؛ ۷- نژاده: اصیل

۸- انگبین: عسل

او یار شده و به آرزویش رسیده، آهنگ گرفتن او کرد. بزغاله چون خود را گرفتار آسب دید، دانست که رهایی جز به چاره‌اندیشی نیست. پس گستاخانه به پیش‌باز گرگ رفت و گفت: مرا شبان به نزدیک تو فرستاده و می‌گوید که امروز از تو به ما هیچ رنجی نرسید و خوی پیشین‌ات رو نکردی، اینک پاداش آن نیکوسرشتی و نیک‌سگالی و مهری که به ما داشتی، مرا چون پاره‌گوشتی بر تخته‌ی گوشت‌فروش، آماده و گوارا پیش چشم خواهش‌مند تو نهاد و فرمود که من ساز خوش برکشم و آواز دل‌پذیر آغاز نهم تا تو به این خوش‌دلی و شادمانی، خوراکی که از من می‌سازی به کامات خوش‌تر آید. گرگ دل‌فریفته‌ی ناز و کرشمه‌ی بزغاله شد و گفتاروار بسته‌ی^۱ گفتار او شد؛ فرمود که چنان کند. بزغاله در پرده‌ی درد روی داده، و سوز رخ داده، ناله‌ی سینه را آهنگ چنان بلند کرد که پژواک آن از کوهسار به گوش شبان افتاد. چوب‌دستی به استواری برگرفت، چون باد به سر گرگ دوید و آتش در خرمن آروزی او زد. گرگ از آن‌جا به گوشه‌ای گریخت و نومید و زیان‌کار سر بر زانوی اندیشه نهاد که این چه سستی بی‌خردانه‌ای بود، که من ورزیدم.

من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا به بازی گیرد تا به فریب چنین لافی و افسون چنین گزافی، افسار آرمان و آرزو از دست من فروگرفت و آهنگ استوار مرا در شیشه کرد. پدر من چون خوراکی بیافتی، او را رامش‌گران خوش‌نواز و آوازخوانان چامه‌خوان از کجا بودندی که پیش او آواز خوش سراییدندی و بر سر خوان چامه‌های خسروانه زدندی.

« سست‌اندیشه، هنگام کار را سخت تباه می‌سازد

و چون از دست برفت، سرنوشت را بر از دست دادن آن سرزنش می‌کند »

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دست از آیین گذشتگان بازداشتن ویژگی‌ایست نکوهیده و سرانجام آن بدفرجام و پادشاهی مرده‌ریگی^۲ را رازیست که پادشاهی بدست‌آمده^۳ را نیست، چه آن پادشاهی به یاری بازوی بدست آورد و آب نهال فرمان‌روایی از چشمه‌ی شمشیر دهد، ناچار درآمدها و برون‌شدهای آن کار شناخته باشد و فراخورهای^۴ اکنون و آینده دانسته، پس در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن، بنده و گشاینده‌ی کار شایسته است. ولی آن‌که بدون رنج و سختی، به پادشاهی رسد و ساخته و پرداخته‌ی دیگران در دامن کام و خواسته‌ی او افکنند و کلید کارهای کشور ناگاه در آستین چاره‌جویی او نهند، اگر از آیین‌ها و مرزهای گذشتگان بگذرد و از جاده‌ی مرزدار ایشان پا را فراتر گذارد، رخنه‌هایی به پایه‌های کشور راه یابد و از بی‌پروایی او در سستی‌ها و کوتاهی‌ها، ویرانی بسیار در شالوده‌ی کشور، بایسته آید.

روی سخن وزیر با شاهزاده

وزیر را از این سخن سنگ‌خودبینی به دندان آمد و زبانه‌ی آتش خشم برآورد، زبان بی‌پروایی دراز کرد و گفت: بدان ماند که شاهزاده افسانه‌ای چند همه از فریب و ترفند از بهر شرمساری من و آشکاری گفته‌ی خویش فراهم آورده است و می‌باید دانست که پادشاه را دشمن دو گونه بود، یکی ناتوان نهانی دوم توانای آشکار و ناتوان را که توانایی ایستادگی و زخم سیلی نباشد، خود را زیر جامه‌ی دین‌داری و کم‌آزاری و پاس‌داری و نیکوکاری بر دیده‌ی برون‌نگران نمایان سازد تا مهر مردم به پادشاه سرد و بازار آرزوی او گرم گردد، پس پادشاه را بدان باید کوشید که گزند این دسته به گرداگرد پادشاهی او نرسد و دامن روزگار خود را از آتش هم‌نشینی با همچون این بدکاران نگه دارد.

روی سخن شاهزاده با وزیر

شاهزاده گفت: آن‌که خویشان را دین‌دار نماید و از روایی بازار خود سود جوید، یا آن‌ست که انگیزه‌های زندگی‌اش ناساخته باشد و از هیچ‌کس میان سران و مهتران شناخته و نگریسته نبود، پس جامه‌ی خودآرایی را دام آرزوی خود سازد و یا آن‌که بر دفتر کردار خود گناهی بیند و بر روی کار خویش بخیه‌ی آکی افتاده، داند که زدودن و دورکردن آن جز نمایاندن دین‌داری و پارسایی نتواند کرد و یا از بیم دشمنی که تیغ زخم زبان او را جز به نمایش پارسایی راندنی نیست. و سپاس یزدان را که پاک‌دامنی و پاکیزگی من از این پندارهای بد بر همه دانسته گشته است و آبروی من به جامه‌ی نیرنگ نیازی ندارد، ولی چون آغاز و پایان این جهان می‌نگرم و به روز بازگشت به داور جهانیان می‌اندیشم، شاه را آرزو و خشم در پای

۱- بسته : اسیر ؛ ۲- مرده‌ریگی : موروثی ؛ ۳- بدست‌آمده : مکتسب، اکتسابی ؛ ۴- فراخورها : مقتضیات

خرد گشتن و سر کام‌خواهی که از گریبان افزون‌خواهی بر آید، بدست خود برداشتن، سزاوارتر می‌دانم، مگر در روز رست‌آخیز که دارایی‌ها و فرزندان سودی ندارد، از آنان که از شرم زشت‌کاری سرفرو افکنده اند، به‌شمار نیاید. و من ازین سخنان پابرجایی و استواری این‌که بنیاد کشور بر آسودگی و خوش‌بختی مردم و زیردستان نهاده شده، نمی‌خواهم و پادشاه دانا آن‌ست که بنیاد بیم و امید مردم، استوار دارد؛ تا گنه‌کار همیشه هراسان باشد و پاس‌کردار خود بدارد و زمین‌های خشم پادشاه را فراهم نکند و نیکوکار به امید پادشاه نیک پیوسته روش نیکوبندی و راستی دوست‌داری سپرد و پیروزمندی کوشش‌های خود در برترش‌مردنِ خشنوی پادشاه شناسد و نگه‌داری زیردستان هم‌واره باید که به اره‌ی درودگران ماند که سوی خود و سوی آنان به یک اندازه رود تا چنان‌که از ایشان بر سود سرمایه‌ی خود افزایش، در نکورفتاری و آسان‌گیری نیز از خود بر ایشان گشاده دارد و این سخن سزا داند که

«شاهی که سرمایه‌ی زیردستان به تاراج برد، پایه‌ی کاخ فرمان‌روایی خویش ویران سازد و بام آن‌را به گل پوشد ...

مابه‌ی بزرگی و شکوه شاه از یاری فرودستان است، چنان‌که دریا را از یاری رود ...

کشور ویران داشتن و گنج‌خانه را پرکردن، جز آیین ستم‌گران نیست.»

ولی چون وزیر، آیین دادرسی، نه برین‌گونه ورزد، جز بریدن دست‌آویز پادشاه و ویرانی ستون‌های پادشاهی ازو بدست نیاید. «پادشاهی با خدانشناسی می‌پاید و بیدادگری بر جای نمی‌ماند.»

روی سخن وزیر با شاهزاده

چون وزیر از شاهزاده روانی و شیوایی آغاز سخن بدید و جدایی نیک و بد در سخن‌اش بشنید، دانست که ترازوی آزمون، زبانه‌ی برتری سوی شاهزاده خواهد گردانید، زبانه‌ای از آتش درون‌اش بر شاخه‌ی زبان زد و گفت: شاهزاده چیرگی در سخن‌وری را به افزونی رسانید و دشمنی نهانی او به ستیزه‌ی آشکار انجامید و پندارد که انگیزه‌ی چشم‌پوشی بر لغزش‌ها و یاهوهای او زبردستی هنر و دانش بسیار اوست، که شکوه شهریار و پرهیز از گستاخی مَهر خاموشی بر زبان می‌نهد و گفته اند: نیرومندی که پردلی‌اش نیست و خوب‌رویی که نمک ندارد و دلیری که با کینه ستیزه نکند و توان‌گری که بخشش نورزد و دانایی که خویشتن‌داری شناسد و نژاده‌ای که به فرهنگ آراسته نباشد، به هیچ کار نیاید.

«منش‌های آنان در گروهی خوی‌های زشت است ...

و آبروی‌شان بر بادرفته‌ی خیم ناپسند جان‌گاه ...

گام‌های آنان از رسیدن به بلندی باز پس می‌ماند،

پس از اینان، آن‌که می‌کوشد با آنکه از کوشش بازمی‌ایستد، یک‌سان است.»

روی سخن شاهزاده با وزیر

شاهزاده گفت: وزیر از نیوشیدن این سخن که یک‌آهنگی گروه‌ها و هم‌داستانی خردمندان جهان بر آن‌ست، درین دشمنی و پیگار، بدان اسب سرکش ماند که تا زخم تازیانه نخورد، سرکشی پیدا نکند و بدان کودک که تا در دبستان باشد، از بیم دوال^۱ آموزگار پای در دامن فرهنگ‌پذیری کشیده دارد و چون بیرون آید، پای‌بند خرد بگسلد و باز به خوی کودکی شود و بدان خر لنگ که تا مرغزار آسودگی می‌چرد و ستورگاه بی‌کاری می‌آساید، تن‌درست به چشم آید و چون اندک‌رنجی از برداشتن بارهای سنگین بیند، آک لنگی پدید آورد. تا اکنون که فاش رازهای او نرفته بود، این همه استواری و پایداری می‌نمود و چون گامی از مرز آزر او فراتر نهادیم، خوی سرکشی که بر آن پرورش یافته است، پدید آورد و ما چون راه آسان‌پذیری و سازش‌گری بر او بستیم، سخن گشاده‌تر بگوییم: کارداران پادشاه که بزرگی و آبروی آشکار و نهانی جز جای‌گاه‌بندی پادشاه ندارند، چون ایشان را به روز بیکاری و گوشه‌نشینی بنشانند، بدان زن آراسته‌ی سرمه‌کشیده‌ای مانند که چون پیرایه‌ی وام‌گرفته^۲ ازو فروگشایند، زشتی روی خویش پیدا کند و بدان دیوار نگاریده که نگاره‌های آن چشم را خیره گرداند و چون با اندک آبی فرو شویی، جز گل تیره نبینی و گفته اند: «فرومایه‌ای را به پای‌گاهی که بی‌هیچ شایستگی به آن رسیده، مستای، چه این کار، وی را از جای‌گاه پیشین فرو خواهد آورد، ولی پس از آن که گناهان‌اش

بیفزاید و کاستی‌هایش نمایان گردد و دوست‌اش دشمن و ستاینده‌اش نکوهش‌گر شود. «
و پادشاه که از زشتی‌ها و رسوایی‌های کارداران پرده‌ی کورنمایی بر دیده‌ی بینش خویش بندد و خواهد که به فریب و
سستی کار به سر برد، بدان شگالِ خرسوار ماند که به نادانی کشته شد. شهریار گفت: چه بود آن داستان؟

داستان شگالِ خرسوار

شاهزاده گفت: شنیدم که شگالی به کنار باغی خانه‌ای داشت. هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسی از انگور و هر
میوه‌ای بخوردی و تباه کردی تا باغبان از او به ستوه آمد. یک‌روز شگال را در خواب ناآگاهی بگذاشت و سوراخ دیوار
گذرگاه بگرفت و استوار گردانید و شگال را در دام آسیب آورد و به زخم چوب‌اش بی‌هوش گردانید، شگال خود را مرده
ساخت، چنان‌که باغبان به مردگی‌اش برداشت و از باغ بیرون انداخت.

چون از آن کوفتگی پاره‌ای با خویشتن آمد، از اندیشه‌ی ستم باغبان از همسایگی باغ بگذشت، پای‌کشان و لنگان می‌رفت؛
با گرگی در بیشه‌ای آشنایی داشت، به نزدیک او شد. گرگ چون او را بدید، پرسید که شونید این بیماری و ناتوانی بدین
سختی چیست. شگال گفت:

سرگذشت مرا پیش آمده‌ایست که گوشِ دوستان تابِ شنیدن آن ندارد، که اگر بر دلِ سنگین دشمنان خوانم، چون موم
نرم گردد و بر بسوزد، با این همه هیچ سخنی مرا چون آرزوی دیدار رخسار تو نبود که روزگار در اندیشه‌ی دیدن تو بر دل
من ناگوار می‌گذشت تا انگیزه‌ی آرزومندی پس از پایداری در برابر سختی و بدبختی جدایی مرا به پیش‌گاه آورد. گرگ
گفت: «همانا چون از دوست دیدار نخواهند، خود به دیدار دوستان رود.» دوست را چیست، به؟ ز دیدن دوست.
خوش آمدی و شادی‌ها آوردی و کدام گزید^۱ آسمانی و برآمده‌ی مینوی در برابری این شادی و هم‌سنگی^۲ این نیکی نشیند
که ناگهان روی فرخنده نشان دادی و چین اندوه را از پیشانی آرزوی ما بگشودی.

و همچنین او را با نوازش‌های گوناگون می‌نواخت و خوش‌رفتاری‌ای که از شناخت جان‌ها در جهان تن‌ها خیزد از دوسوی
در میان آمد. گرگ گفت: من سه‌روزه شکار کرده‌ام و خورده. امروز چون تو مهمان گرامی رسیدی، اندک خوراکی نیست که
آماده سازم. ناچار به دشت بیرون شوم، باشد که نخچیری به اندازه‌ی کام و آرزو توانم آورد. «سیری جوان‌مرد چون
مهمان‌اش گرسنه باشد، فرومایگی‌ست.» شگال گفت: مرا درین نزدیکی خری آشناست، بروم و او را به دام فریب، در
چنگال تو اندازم که چند روز خوراک ما را بشاید. گرگ گفت: اگر این پذیرفتاری می‌نمایی و رنجی نیست، آغاز کن!

شگال از آن‌جا برفت، به دیه‌ای رسید، خری را بر در آسیایی ایستاده دید، بارِ گران ازو بر گرفته و چهارپایِ باربر از گرانی
بارها کوفته و فرومانده؛ نزدیک او شد و از رنج روزگارِ اش پرسید و گفت: ای برادر، تا کی بازیچه‌ی آدمی‌زاد بودن و جان
خود را درین شکنجه فرسودن؟ خر گفت: ازین سختی چاره نمی‌دانم. شگال گفت: مرا در این کناره‌ها به مرغ‌زاری
میهن‌ست که بینه‌ی^۳ آن بر گنبد سبز آسمان می‌افتد، آرام‌گاهی از خوشی و شادمانی شیرین‌تر و دشتی از رنگین‌کمان
رنگین‌تر، چون شاخه‌ی توبا و جامه‌ی زن بهشتی سبزوتر.

«گیاه در آن‌جا جامه‌ی سبز پوشید و بسیار پرورده شد تا بر بلندی‌ها برآمد و گوسپندان را در آن‌جا خفته نمی‌بینی»
و آن‌که از آگفت^۴ دد^۴ و دام و از تباهی و انبوهی درندگان و خزندگان پیرامون تهی. اگر رای کنی، آن‌جا رویم و ما هر دو به
هم‌سخنی و روراستی یکدیگر به خوشی و شادمانی زندگانی به سر بریم. خر را این سخن بر مزه‌گاه سازگار افتاد و با شگال
راه پس‌روی و پی‌روی برگرفت. شگال گفت: مرا از راه دور آمده‌ام، اگر مرا تسوی بر پشت گیری تا آسیایی یابم، همانا
زودتر به وایست^۵ رسیم. خر فرمان‌پذیر شد. شگال بر پشت او جست و می‌رفت تا به نزدیکی آن بیشه رسید. خر از دور
نگاه کرد، گرگی را دید، با خود گفت: روی‌دادهای ناخوش آیند فرامی‌رسد و تو خفته‌ای؛ ای روان آزمند، به پای خود به
پیش‌باز مرگ می‌روی و بدست خویش در دام نابودی چنگ می‌زنی؟

گر دل ز تو اندیشه‌ی بهبود کند جان در سر اندیشه‌ی خود زود کند
آن‌جا که رسید، اگر لگام باز کشد خود را و مرا هزار غم سود کند

سخن آرایی و پندارپردازی شگال مرا رَسَن و افسار بر دست و پای خرد نهاد و درین گردآبِ گزند و گلزار فریب افکند؛ چاره خود بجویم، بر جای خود بایستاد و گفت: ای شگال، اینک نشانه‌ها و روشنی‌های آن جای‌گاه از دور می‌بینم و بوی خوش گل و شکوفه و اسپرم^۱ به بویش‌گاه^۲ من می‌رسد و اگر من دانستمی که جای‌باشی بدین خرمی و تازگی داری، یک‌باره این‌جا آمدی؛ امروز بازگردم، فردا آراسته و از بایسته‌ها برآسوده، به خوش‌شگونی و اختر فرخنده، آهنگ این‌جا کنم. شگال گفت: شگفت‌دارم که کسی پیشادست^۳ گاه را به پسادست^۴ گمان برده، بازگرداند. خر گفت: راست می‌گویی، ولی من از پدر، پندنامه‌ای آگنده از سودها، مرده‌ریگ^۵ دارم. که پیوسته با من باشد و شب به گاه خفتن زیر بالین خود نهم و بی آن خواب‌های پریشان و پندارهای تباه بینم، آن‌را بردارم و با خود بیاورم. شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود باز نیاید و او را برآمدن شاید انگیزه‌ای نباشد، ولی درین‌چه می‌گوید بر سازگاری و هم‌رایی او کار می‌باید کرد، من نیز بازگردم و لگام کوچیدن او از راه بازگردانم؛ پس گفت: نیکو می‌گویی، کار بر پند پدر و سپارش‌های او نشان شایستگی است و اگر از آن پندها چیزی یاد داری، سود شنواندن و رساندن از من دریغ مدار. خر گفت: چهار پندست، نخست آن که هرگز بی آن پندنامه مباش، سهی دیگر بر یاد ندارم که در ویر^۶ من سستی و نارسایی‌ست، چون آن‌جا رسم، از پندنامه برتو خوانم. شگال گفت: اکنون بازگردیم و فردا به این‌جا برمی‌گردیم. خر روی به راه آورد، به شتاب بسیار چون اسب لگام‌گسیخته‌ای و مرغ دام‌دریده‌ی می‌رفت تا به در دیه رسید. خر گفت: آن سه پند دیگر مرا یاد آمد، خواهی که بشنوی؟ گفت: بفرمای. گفت: پند دوم آن‌ست که چون بدی پیش آید، از بدتر بترس، سوم آن که دوست نادان بر دشمن دانا مگزین، چهارم آن که از همسایگی گرگ و دوستی شگال همیشه بپرهیز. شگال چون این بشنید، دانست که جای ایستادن نیست، از پشت خر بجست و روی به گزیر نهاد. سگان دیه در دنبال او رفتند و خون آن بیچاره تبه گشت.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی دل بر اندیشه‌ی نادرست پیوستگی داشتن و به درنگ و امیددهی از راه راستی گرایش نمودن و بر آن پافشاری کردن، از گزندرسانی و تباه‌سازی تهی‌نماند و نشاید که پادشاه، وزیر را در کشورداری پروانه‌ی دست‌اندازی و توانایی یک‌سره بر همه‌ی کارها بخشد و یکباره وی را از بازخواست‌ها زنه‌ار^۷ دهد، چه با این روش، وزیر خود را انباز^۸ شاه خواهد شناخت و آگفت‌های بزرگ پدید آید.

چون شاه‌زاده ترکش اندرون را از راز نهان و پوشیده تهی کرد و هر تیری که در تیردان اندیشه داشت به سوی وزیر افکند و انبان کاستی و زشت‌کاری وی را سرگشود، شهریار به تیزهوشی درخشان و اندیشه‌ی درست دریافت که هرچه شاه‌زاده گفت، یکسره راستی بود و راه رستگاری او خواست و کاستی‌ها و کوتاهی‌های وزیر در سپاس‌گزاری نیکویی‌های او دانست و گفت: «اکنون سزا^۹ آشکار و ناسزا نابود شد.» پس بفرمود تا وزیر را از دست^{۱۰} و جای‌گاه وزیری به پای‌ماچان خواری و پستی بردند و در بند بزه‌کارانی که سزاهای^{۱۱} سرور و روزی‌بخش خویش فروگذاشتند، بازداشتند و برادر را به نیکویی و بزرگی و ارج بسیار بنواخت و گفت: گرچه امروز سدهزار مروارید سخن، رایگان در دامن ما نهادی و داد دانایی و سخن گستری دادی، اکنون می‌خواهیم که پُشک^{۱۲} گزینش بگردانی و از میان بخش‌های این کشور پدری، در جایی که آبادان‌تر و به آب و هوا خوش‌نام‌تر دانی، جای‌گزین گردی و آن‌را مان‌گاه خویش سازی و این نسک که خواهی نهادن، بنهی و پپردازی و آن‌چه در اندیشه داشتی، از پرده‌ی شدن به جای‌گاه هستی رسانی تا تشنه‌ی فرزاندی را بهبودی باشد و بیمار دانش را کواسی^{۱۳} و من گاه‌گاه که زمانه یاری کند، به خوانش آن اُخت‌گرفته^{۱۴} و بهره‌یاب می‌شوم و پادشاهی را از آن‌جا سره^{۱۵} می‌کنم و میانه‌روی را در پادشاهی روا می‌دارم و در پاس‌داشتِ درستی اندیشه‌ی من، دستور کار شود و کارنامه‌ی خیم جهانیان گردد. هرگز درنگ مکن و پوستِ اندیشه را ناپیراسته مگذار.

شاه‌زاده به فرمودن فرمان، به آسایش‌گاه دل شتافت و این دوشیزه‌ی دست‌نخورده^{۱۶} را که پس از چهارسد و اند سال که پس پرده‌ی گم‌نامی نهان مانده بود و پُژمردگی بی‌نامی درو هنایش^{۱۷} آشکار کرده بود، به روزهای پادشاهی خداوند، خواجه‌ی جهان، از سر، جوان می‌گردد و از پیرایه‌ی پذیرش سرورِ اش زیبایی تازه می‌گیرد و شادابی نو می‌پذیرد، بیرون آورد.

۱- اسپرم ؛ ریحان ؛ ۲- بویش‌گاه ؛ مشام ؛ ۳- پیشادست ؛ نقد ؛ ۴- پسادست ؛ نسبه ؛ ۵- مرده‌ریگ ؛ میراث، موروث ؛ ۶- ویر ؛ حافظه
۷- زنه‌ار ؛ امان ؛ ۸- انباز ؛ شریک ؛ ۹- سزا ؛ حق ؛ ۱۰- دست ؛ مسند ؛ ۱۱- سزها ؛ حقوق ؛ ۱۲- پشک ؛ قرعه ؛ ۱۳- کواس ؛ قانون
۱۴- اُخت‌گرفته ؛ متانس، انس‌گرفته ؛ ۱۵- سره ؛ کامل ؛ ۱۶- دوشیزه‌ی دست‌نخورده ؛ فردید نسکِ مرزبان‌نامه است ؛ ۱۷- هنبایش ؛ تأثیر